

چنان مرگ رقیب آزرده کرو آن طفل بخود
 که غمخواران بمرگ من تسلی میدهند او را
 من بیل آن گل که گلایش به خون است مرغابی آن بحر که آبش به خون است
 آتش بال و پریم دو دبر آرزو ز قفس
 گیر بدانم که مرار نعت پرداز می هست
 گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
 نیز شرح بکشند و انجمن باقی است
 گر غسل وفا برند به چشم تری هست
 تاریش در آب است امید تری هست
 چگونه گریه بخوشد که چشم حیدر انم
 بافتاب قیامت مقابل افتاد است

بحر غم جلا کنار است گراز خود گزنی کشتی اهل فتن امت سال نبرد
 دعا کی بی اثری دارم و هزاران جرم مگر مراد تری دستی دعا بخشند
 هو تشم بنگاری برد جانانه چنین باید
 یک جرم خرابم کرد و پیمان چنین باید
 تلم آتش و ناله بی اثر عرفی فغان که دوزخیان را اثر کجا باشد
 ربه آن کسی جو عرفی ز کمن آرمیدن

که ز غمزه تو در خون نفسی طپیده باشد
 چه گرمی هست که در سر شرابی می سوزد
 چه آتش هست که در دیده آب می سوزد
 من ازین درد گرانمایه چه لذت بایم که با نزاره آن صبر و نجاتم دادند
 ز نمی شوق تو ام مسینه جوشان دارم
 خانه در کوچه الماس فروشان دارم
 صد جا بگند آمده بودیم درین راه
 چون برق ز بند هم بستیم و گذشتیم
 تنها ز دل تو خود بهی ناب شسته ایم
 ناموس صد قبیله باین آب شسته ایم
 ای ساقی بنابر شراب تو نوشیم با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
 مستم و کز این بیخودی از بوی که دارم
 دیوانگی از غمزه حبس دوی که دارم
 ز زرد دست چلویم چه عسکروان رفتم
 به شوق آمده بودم همه مرغان را شتم
 چون شته تازه دوخته از خون ابا لبم
 ای وای اگر بشلوه نشود آشت لبم

گر کام دل بگریه می شود زودست مدد سال میتوان بهمتناگریستن
 عرفی حریف دیده تر نیستی ولی بسیار گریه آورد این ناگریستن
 بوستان پرمرده گردد از اول ناشاد من
 یا همین را خنده بر لب سوزد از فریاد من

رباعیات

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام پر شور به بازار جہان آمده ام
 ناکام سیاه بخت و دلریش خراب آنطور که بایست چنان آمده ام

وله

ای زلف عروس شادمانی شب تو آرایش بزم تینمی مشهیب تو
 اتباشته بجز این ز نمک داغ و دم امانه از آن نمک که دارد لب تو

وله

عرفی دم نزع است و بهان مستی تو آخر چو پای باد بر بستنی تو
 نترست که دوست نقد فروش بکف جوای متاع است و نهی دستنی تو

وله

عرفی دم پیری است قدم دیده بنه هر گام که می نهی پسندیده بنه
 ز عینک شیشه بیچ نگشاید بیچ لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه
 جلس بزم کامرنی آقا علی کیلانی که کجین اخلاق

آصف داشت و گاه گاه بفر شعر هم میپرداخت از دست
 امید بردم شمشیر قاتل است مرا
 خدا نصیب کند آنچه در دل است مرا
 ز کعبه دانم و فی دیر این قدر دانم بر کجا که برو شوق منزل است مرا
 شاعر خوش گو حسن بیگ لکلو متخلص بعباسی که
 از ایران دوبار بیست آمد و در سنه ۱۱۲۵ هجری و عشرين و الف در اجمیر تقبل
 رسید این بیت از کلام اوست.

شهید جلوه یارم بس این سعادت من
 که چشم حسرت صد زنده در قفای من است
 صاحب طبع سلیم مولانا عبد الکریم که برادر انیسی شاملو
 است مرد خلیق و فقیر شرب بوده و خط نستعلیق نیکوی نوشت
 و در اوسط ماده هادی عشر بساط هستی در نوشت این بیت از
 اشعار آبدار اوست

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی
 ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی
 شاعر عالی فطرت شیخ عبد العزیز عزت که اصلش از کبر آباد
 است از طراز من ذی اعتبار سرکار عالم گیری بود نظر بکلمات ذاتی و

صفاتی وی شاه دین پناه میخواست که سرش باو بج اعتبار بر
افزود و خانام از زندگانی وفات کرد و در سال ۱۰۸۹ تسبیح و تمانین و الف ترک
و ارفانی نمود از اشعار اوست

نگو که بسمل تیغ تو از زمین رفت
که راه صدم و حشت بیک طپیدن رفت
سامان صد چین ز بدایم آرزو است
آن دست همچو گل بگریبانم آرزوست
شعله آبی که کوه بی ستون را آب ساخت
در دل سنگین شیرین بسج تاثیر نکرد
پتون جوان بودم فلک انهار پیری می نمود
چون شدم پیرانه سر بامن جوانی میکند
دیو در مازندران با لشکر ایران نکرد
آنچه بامن این بت مازندانی می کنند
صدائی بر نمی خیزد که بسمل شد زنجیرش
مگر زو آن شکار افکن بسنگ سر شمشیرش

مت از عصر در ادبندی شیخ ناصر علی سهروردی

که سر آمدنهای روزگار و سر طوق بلغای نامدار بوده در اصناف نظم

تخمیلت رنگین داد تا زک ادائی داده و با فکر مستین ابواب خوش
 بیالی بر روی سخن سنجان گشاده و غزلیاتش بطرح تازه و لطافت
 مضامین رونمای سحر سامری و مثنویاتش به تناسب الفاظ و
 تناسب معانی جلوه پیری جادوگری شبیدیز قلم در مسیبه ان توصیفش
 بهمنان ناری و عند لیب رقم در گلستان تعریفش بال
 گشای بینوایی فصاحت با اشعار و لیس پذیرش عهد گیری بسته
 و بلاغت با گفتار بی نظیرش چون شیه با شکر پیوسته الحق
 ناطنی عالی مقام است و شاعری خوش کلام در بدایت حال
 یاسیف خان بخشش صحبتش در گرفت هر گله که سیف خان
 را از پیش گاه عالمگیری نظامت و به ال آباد بقصد اقدار
 در آمد همچو تیغ بگروشته دست از منقش بر نیب اشنت
 و بگشت آن دیار همت آثار که لب آب کنک و جها واقع
 است دل و دماغ را تازه می ساخت چون جوهر شمشیر حیات
 سیف خان رنگ محات بهر بیایند نامر علی بلبلان دل تشکی
 از آن بخت لسه بند کشید روزی هفتاد و باغی بیاده کشی
 شتغال داشت اتفاقا کدر شیخ احمد سپندی در آن بارغ
 اوست و او را باین حالت دیده به نهایت تندر پرسی که این

چسبست وکی زمانه بجواب پرداخت که این باوه هست که بوش
 راز باوه میکند و او را با الفراج میگردش بر آشتت و معونیا
 و علما بتکفیر وکی فتوی دادند میر محمد زمان را سنج با اقارب خود مسلح
 گشته او را از سهند بر آورده بسمت شاه جهان آباد رهنمون
 گردید و از دارو گیر نجات بخشید آخر الامر او باز بوطن رسیده بدست
 شیخ محمد معصوم به توبه پرداخت و از صحبت با برکتش فواید
 طریق باطنی حاصل ساخت و در ایامیکه عسکر پادشاهی جلوه
 پیرایه ممالک دکن بووه از سهند به بیجا پور شتافت و بشرف
 ملازمت امیر الامر ازو الفقار خان بهادر خلف الصدق تواریب
 اسد خان وزیر عظم بهره وانی یافت و روز ملاقات غزالی گنایند
 که مطلعش این است.

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار

نام تو در سپرد کند کار ذوالفقار

امیر فیاض بمجر داستماع مطلع یک زنجیر نیل وکی هزار روپیه

در صلح بخشید و وکی همان ساعت بهکی بقدر التسیم فرمود و کمال

استغنا کرد داشت التفاتی بدان ننمود و چون امیر الامر متوجه

تسخیر ملک کرنا تمک گشته فایز اربکات شد ملازم رکاب وکی

بوده درین ضمن با شاه حمید الدین مجذوب که در قصب کهنی
سکونت داشته رسوخ و اعتقاد تمام پیدا کرده فیض نادر داشت
پناهی در شتوی خود لب بتو عینش میگشاید

اینک اینک ساقی شیرین رسید نوبت جام حمید الدین رسید
حلقه در گاد بی چون جام او از زمین تا آسمان در دام او
آخر الامر از دکن به هند و ستان در افتاد و در شاهجهان

آباد بقرط و ارستگی و بی نیازی زندگانی میکرد سر خوش در کلمات
الشعر آورده که روزی در اوایل مشق فقیر باو گفت که بعضی مردم
میگویند که مسوده اشعار طماندیم بدست ناصر علی افتاده آنرا
بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرز غزل است بیاسید
غزلی طرح کنیم این غزل در پیش او بود آب استاده است افتاده
استاده است اول اسپ فقیر در میدان تاخت و این مطلع

بیهوده گفت

تن ز شکم تا بگردن غرق آب استاده است

سر روی او عیان همچون جناب استاده است

ناصر علی حسن مطلع فی الفور بهر ساینده جواب مدعیان باین عبارت
داد کرد

اهل همت را نشاید تکیه بر بازوی کس
 خیره افلاک بچوب و طناب استاده است
 انتهی کلام آخر کار بچهره شصت سالگی در سنه ثمان و مائه و الف لیستزل
 اصلی جاگزید و در جو از مزار مبارک سلطان المشایخ حضرت
 نظام الدین قدس سره مد فون گروید کلام فصاحت النضامش
 در اطراف و کناف عالم اشتهار دار و بیستی چند ازان درین اوراق
 سمت ایراد یافت -

نذار و حسرت دل تاب حسن بیجانش را
 که باشد صافی آئینه شبینم آفتابش را
 بحشر حرف بی صوت است فریاد شهیدش
 نمیدانم که داد این سرمد چشم نیم خوابش را
 درین صحرا کدیمی تشنه لب جاندا و حیرانم
 که از صد جا گریبان پاره شد موج لبش را
 آهوان طرز میدان زمین آموزد آنم
 طبع خاموشان مگرد میشود از گنگو
 میشود و باد نفس بر دهن غبار آئینه را
 ز جوش باده در درت نشین بالا نشین کرد
 ز موج خنده ترسم خط برون آید از آن لبها

تو چون ساقی شدی در دستک ظرفی نیماند
 بقدر ز کمر باشد دوست آنغوشش ساعطها
 دل گزیده افسرده نفس را اثری نیست پنهان تر خاکستر گلگون شعری است
 در حصار امن دار و فیض بی برگی مرا
 ایمن از صیاد مرغ بال و پر نگشوده است
 کلبه قضا نموده حسن تو ماه ساخت
 چون کربار رخ تو مقابل سیاه ساخت
 بیدرو دانش دل غفلت گرفته ام
 قفلید زنگ بست شکستن کلید اوست
 پر تویی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت
 دیده آئینه مرگان از پر پروانه داشت
 شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
 از شکست زنگ گل صحن چمن بهتر داشت
 ذرات جوان آینه بلوه نازاند یکصد لصد دام شکار است به بیند
 عشق ابری است که از قالب نمایی پوشید
 حسن برقی است که از خلوت جان پیداشد
 ناله بر چاه درو به پرواز دبد چون صدایک ز جانیزد و آواز دبد

آشیاں گم کرده چون من گرفتارش میاید
 سخت بیزحم هست میتیرسم که آزادم گن
 که امی مست را مشب سر جنگ هست باز اید
 که مینا هم ز جوش می نزه زیر قبا وارد
 عشق از پرده برون آید و آوازم داد
 برواز هر دو جهان دور و بپر و لازم داد

دشتم از دل هر ذره نمایان کردند آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند

توبه کارا نفس باز پسین دست رو هست
 پیغمبر و پیر رسیدی در منزل بستند
 بسکه بیرویت دل محفل نشینان تنگ بود
 شمع در فانوس پنهان چون شمر در سنگ بود
 مرا ترک طلب سرمای صاحب کلاهی شد
 چون کسکول گدائی و از گون شد تاج شاهی شد
 بعد ز تم جدائی بتدا گشتم نه دانستم
 که شهید دوستی و خود نهان ز جور اوار د
 یار از آغوش دل میسپوشد و دورم هنوز
 صد کجلی سالی بزم هست و مخورم بسنوز

رفت گرد سایه از فرخ جهان سیلا صبح
 خاک بر سر می فتانند شام و بجورم هنوز
 کجا دزدوم دل خون گشته را از ناوک چشمی
 کور آینه ماند همچو جوهر عکس مرگانش

زوه ام غوطه بسیر چشمه پتایی خویش شده ام محو در آینه سیلابی خویش
 علی از اضطرابم کاکول حاصل نیگیرد خطا شد بد از بیقراریهای تن مشتیا

چندان تقریر عال خود کتم پیش سیه چشمی
 که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش
 و آفت دارد این سیاه یارب باشکار خود
 نیگردد جد چون نقش طاوس از پرده مش

در تپ از کم حرفی لعل تنگ جوش توام من کباب آتشم بسیر خاموش توام
 میکنی یادم ولی یادت نمی آید طنوز مصره بر حبه از خاطر فراموشم توام
 طوق قمری شوخی چشم پرکی با من کند اینقدر دیوانه سرو قبال پوشش توام
 دیان زخم را از ریزه الماسس پر کردم
 باین زمان لب تیغش گزیدین آرزو دارم
 بزرگ شعله جوار تاکی کرد خود گروم
 چو برق آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوز از گرمی شوق تو در دل انگشتی دارم
 که قصد چون شرر سنگ مزار از شیون خویشم

بلاگردان جولانت دل دیوانه دارم بپای سیل با انداز نازت خانه دارم
 دل ندایم که تا پیش کش ناز کینم نفسی نیست درین سینه که آواز کینم
 آفتابی ز کین دل ما جلوه نمود همچو شبنم همه غارت دیدار شدیم

بس که بجزان تو خون نگذاشت در اعضای من

سر بس چون خار ماهی خشک شد رگهای من

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را

شد نهان در دیده ام چون شمع سرتاپای من

چسان بیرون پرداز قید هستی مرغان من

که بر پای نفس شد رشته جسم ناتوان من

کونگای که گلستان ترا سیر کند دو جهان یک گل است ز عنایت تو

صبح پیر پهاو مید از بوستان زندگی شد عیان بر چهره گریه کاروان زندگی

رباعی

پیش از همه شایان غیور آمده بر چند که آخر بظهور آمده

ای ختم رسول قریب تو معلوم شد ویر آمده ز راه ویر آمده

ناظم فصاحت گزیر عظیم از اعیان نیشاپوری که پسر ملا

قیدی هست بطبع موزون در نظم پردازی استعداد تمام و لغنون
 شاعری مهارت تمام داشت و در هنگامیکه میرزا سعدالدین در اقم
 از پیشگاه شاه سیلیمان صفوی بوزارت مالک خراسان مأمور
 بود و عیالاً هم بمصاحبت وی اعتباری عظیم بهر ساینده بجمیعت خاطر می
 گذریدند و در سال ۱۱۱۱ هجری عشر و ماته و الف رگه‌های عالم بقاگردید این
 چند بیت از کلام اوست

قاصداً گفتش آن پایه‌سین بر چه گفت
 گفت با محرم بساز و گفتش دیگر چه گفت
 گفت دیگر پانصد خویش نگذار و برون
 گفتش جمیعت از پافا ظرم از سر چه گفت
 گفت سر را بایش از خاک ره کمتر شود
 گفتش کمتر شرم زمین تن لاغریه گفت
 گفت جسم لاغری را از غضب خواهیم سوخت
 گفتش من سونتم در باب خاکستر چه گفت
 گفت خاکستر چه گردد خواهش بر باد داد
 گفتش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت
 گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد

گفتش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شد نباشد عاشقانرا در حساب
گفتش این هم حسابی بالرب کو تر چه گفت
گفت با ما بر لب کو تر نشیند عاقبت
گفتش گر عاقبت این هست نین بهتر چه گفت
گفت دیگر نکند و در خاطرش یاد عظیم
گفتش دیگر گو گفتا مسود دیگر چه گفت

عارج معارج بلند خیالی میرزا محمد متخلص بهالی
که اصلش از شیراز است اسلافش در آن دیار در فن طبابت
اشتهار داشتند پدرش حکیم فتح الدین وارد هندوستان
گشته و ولادت میرزا محمد در عشر تکده هند جلوه ظهور یافته در ایام
خروج سالی همراه پدرشیراز شتافت و پس از تحصیل کالات
باز بهند بر خورد و میرزا بطبع لغت و در جمیع علوم و فنون ثانی عالمی
داشت و بدین وقاد در مراتب نظم مرتبت متعالی فکر بلندش
بتماشش مضامین برجسته آشنا و طبع ارجمندش بکشف رموز
و دقائق هم نوا اشعار آبدارش گلشن سخن را سیراب ساخته و نثر
پرکارش بار ایش کاشانه انشا پر و اخت صاحب قدرتی که در

علوم عجیبه کتبی عصر بود و والا فکریست که در فنون غریب ممتاز
 و بر فاما با این همه علوم تربیت نمود و بیشتر در کلام خود جاداده و قار
 طبه قدم از دایره ادب بیرون نهاده بالجمده در زمره ملازمین عالم
 گیری در آمده عزامتیا ز اندوخت وقتی جمیع مرصع در سرکارندیب
 النساء بیگم عالمگیر پادشاه برای فروخت فرستاد چون بوصول
 وجه قیمتش تاخیری رود او این رباعی نوشته به عرض عرض مسایند
 از بندگیت سعادت اختر من در خدمت تو عیان شده جوهر من
 که بیخه خریدنی است پس کوزن و رغبت خریدنی بزن بر سر من
 بیگم پنجهزار روپیه با چینه عنایت فرمود و در
 ایامیکه بلده حیدرآباد به تسخیر اولیای دولت قاهره در آمد در جلد
 وی قطعه تاریخ فتح که بجنور شاهی گذراینده بعنایت خلعت فاخره
 چهره اعتبار از وقت و بعد چندی بتقریب داروغگی باور چنانچه
 از خطاب نعمت خانه سرایه کامرانی بهم رسانیدند و او آخر عهد
 عالمگیری بخطاب مقرب خانی و داروغگی جوا بر خانه محلی محلی نوازشات
 پادشاهی گردید و بعد انتقال عالمگیر پادشاه و اورنگ آبادی
 بهادر شاه بهره اندوز بارگاه پادشاهی گشته بخطاب دانشمند
 خانی سرفرازی یافت و تبحر پادشاه نامه مأمور گشت لکن اجل

رضعت با تمام آن نداد و در سال ۱۱۲۱ هجری و عشرين و مائة و الف
 قدم بسفر عقبی زها و تصنیفاتش چه نظم و چه نثر و ایر و سایر عالم هست
 در دیباچه و یوان خود نگاشته که با وایل حال بمناسبت شغل طبابت
 که موروثی است حکیم تخلص میکردیم آخر تصحیف حکیم باقتناع اختیار
 تخلص حکیم پرداخت و بایمائی استاد خود نواب دانشمند خان عالی
 تخلص نمودم این چند بیت از کلام مثنوی او است

دست افسوس بهم سووم و شد سووم / صدف گوهر مقصود بهمین بود مرا

اگر بگوی تو قدم نشد بلبند چه غم

بهمین لبس است که شد ناله ام بلبند آنجا

گزند خضر شود حرز نیک بختان را

که هست مرومک چشم بسپند آنجا

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا / نگاه گرم رقیبان کیاب کرد مرا

گذاشتت به سر من نقطه زواع جنون

برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا

به پشت آینه سیاه شد نمان زرم

چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا

شکوه بجز غم گشته فراموش مرا

غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا
 سیر باغ تو بود بی تو کم از تنم نیت میکند سایه بر نخل سپه پوش مرا
 آری ب نظر زلفت گذارند مایه ز بهمین وجه شود سر مصداق
 کسی دیوانه باشد کز سر کوشش رود جانی
 دل اینجا دولت اینجا عا اینجا امید اینجا
 حرف بجا کس نشنیدم ز اهل هند غیر از کسی که گفت بمطرب بجا ^ط بجا
 رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست
 پنهان میان دیده نرگس نگاه کیست
 خون دل از دیده ام جوشید و بیتابانه ریخت
 آنقدر لبریز شد این می که از پیانه ریخت
 یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
 کی رود از یاد کس چیزیکه از بر می کند
 افسر عقل چو بر تارک فسانه زدند گل داعی عوضش بر سر دیوانه زدند
 حرف نشنیدن آن شوخ شنیدن ^{دارد} آن تغافل با دالی است که دیدن دارد
 سوختم چون شمع و از شوق تو خند انم هفتوز
 میچکد خونابه حسرت ز مژگانم هفتوز
 میکند با ز این دل شوریده آزار خودش

من چرا منش کنم او داند و کار خودش
 یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان
 دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش
 کو کب سوخت میگرد گر اندک مدی
 همچو آتش بدل سنگ تو جا میگردم
 در جلوه گاه شمع رخت راه نمی دهند
 ای کاش من بصورت پرواز میشدم
 نیاید بهم آئینه تر گانم از حیرت
 همان چشمی که بروی تو حیران داشتم دارم
 رفیق یارم اما بیقرارم از سینه بختی
 برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم
 دل نبود غرق اشک می غم خفا
 مطرب ناله بیایزم شرابی دارم
 در شب وصلی که هم صحبت باده خود شدم
 از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم
 هر دم از شوخی مرد چون بوی گل بپوشم
 اندکی بنشین تر بسیار می خواهد و لم
 بهرم می نگرم بر رخ تو می ترسم
 که این شراب شود آخر و خمار کشم
 ز خوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ تو ام
 کشته طرز نگاه شفقت رنگ تو ام
 صحبتش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت

سن برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زوم
 گیرد و گر چشم تو شاید بکندش رزم کرده تر از آهوی صحر است بلکن
 بیاین گرونت از بوسه بر جانقط میخواهد بدستم ساعتی بسپار سیر انتخا بمکن
 هر که سپرد این سخن عمر دوباره چون شود از بر طایمی برو باز بیا که بچشمین
 نالم خوش فکرت احمد عبرت که در شاه جهان آباد
 سکونت داشته و همین صحبت میرزا بیدل فیض نامبر داشته طبع
 رنگینش بنازک خیالی همزنگ و فکر متینش ز خوش ادانی هم آهنگ
 و در فنون موسیقی هم بصوت دلکش مقامات ترنم بخوبی طلی می
 نمود و در باب نوازی نیز ترویجی خوش بهجکی بقانونی و مساز
 بود که پرده تکرار ز روی سامعین میگشود و معجزا در باز چیده هستی
 نرو استغنائی با تحت و بنا بر تمکات و نیوی باطل و اول نمی پرداخت
 اخلاص در سنه ۱۱۲۵ خمس و عشرین و ماته و الف نغمه نسخ بزم بقایین
 چند بیت از خیالات اوست -

مقام دل که اندازد و ولی را نیست راه آنجا
 نظر ز دیده از خود میتوان کرد و نگاه آنجا
 لب سخن که آتش میزند بر سینم عبرت
 بجای اشک از چشم ترم میریزد و آنگرها

گر لگابش بغلط سوی بیابان افتد سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد
 بپنج سنبل بر مدد دل آشفته ز خاک هر کجا سایه آن زلف پریشان افتد
 گرز شوخی بچمن بند قبا باز کنی غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

بر آه محصیت پر بنجید افتاده ام عبرت

گر خجرت نشاند قطره آبی بروی من

گلچین بهارستان سخن طرازی خواهد با قمر عزت

شیرازی که طبع رنگینش بارایش گلستان سخن پرداخت و فکر تیش
 به پیرایش اقسام نظم و رسافت لبشغل تجارت اکثر و عشرت کرده بند

آمد و شد میداشت صاحب دیوان هست این چند بیت از افکار او

دلبستی که بگل کرده اند روی ترا توان ز ناله طبل شمشیر بوی ترا

منگر پیوسته سراز بال بامی بچشم دولتی خوشترم از سایه دیوار تو نیست

چون شمع ز سودای تو پروای سرم نیست

میسوزم و از سوختم خود خبری نیست

بر قفسه که بود بعالم تمام شد حرف نزاکت تو بود در میان هنوز

بر لب چونامه مهر خوشی بزن ز داغ

تا چسند همچو خامه زبان آوری کنی

ردوق افروز ایوان والامقامی میر عبد الجلیل الحسینی

الواسطی بلگرامی که ذلت فیض آیاتش در سده اصدی و سبعین و
 الف بعهدش بود قدم نهاده و ببرد دستیابی بقدرش و تمیز کتب
 درسی بخدمت بعضی علمای عصر و فضلاء و بهر بود تحصیل بقیه علوم
 عقلی و نقلی با استعداد تمام رسایند و بسند علم حدیث در خدمت
 سید مبارک بلگرامی که از تلامذه شیخ نورالحق خلف ارشد شیخ
 الهبت عبدالحق محدث دهلوی است پرداخت و در دیگر علوم عمیق
 و غریب عربی و فارسی و فنون موسیقی معرفت شایسته و مهارت
 بایسته حاصل ساخت فارغ که توصیفش سرمد خاموشی در گلو دارد
 پس چه نگار دوزبان که بتجربش معترف بعجز و قصور است چگونه حرفی
 بر او الحق در عهد خود بکلمات نمایان برگزیده روزگار بوده و بزین دراک
 بازار علوم و فنون را گرم فرموده گاه گاهی بطریق تفتیش طبع شریف
 را متوجه بطرف شعری نمود بسک فکر بلند لالی آیدار نظم عربی و فارسی
 و ترکی و هندی نسک میفرمود در مینگامیک عالم گیر پادشاه قلعه ستاره
 را که از مشاییر قلاع دکن است مفتوح کرد و میر از طبع نقاد در یکروز
 از توارنج متعده با سه مختلفه برقم در آورده بنظر شاهی گذر این
 و بعد خاطر خواه بهره مند گردید منجم آن تاریخی است که از مشکل اصابع
 اختراع نمود و حقا که این تاریخ مخصوص برای حضرت ایشان بود

چو شش ابهام زیر شخصه آورد بود اسم اعظم در شماره
 قلاع کفر شد مفتوح فی الحال ز تیغ او عدد شد پاره پاره
 ز انگشتان شد برده ابهام برابر چار الف کردم نظاره
 بعین بود شکل سال هجری پی تاریخ تسخیر ستاره
 چنین تاریخ گفتن اختراع است شد از عبد الجلیل این آشکاره
 وفات ذات بابر کاش در سنه ۱۱۳۸ تمام و ششین و مات
 و الف در شاه جهان آباد روداد نعلش مبدکش بلگرام نقل
 کردند اسب در نمود باغ مدفون گردید این چند بیت از کلام لطیف
 بوست

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است
 مرا همه شب کاسه گداوار بدست است
 بجز شرکان ندارد چشم بیمار تو غمخوار کی
 بلا گردانی برگشته شرکانت تماش کن
 رباعی

اولاد علی خلاصه ابرار اند چون والد خویش محرم اسرار اند
 تحلیل مواد فاسد کفر کنند در منفعت مزاج دین جدوار اند
 من شنوی امواج الخیال که در تحریف بلگرام گفته

آب و گل من که فیض عام است
 سبحان الله چه بلگرامی !
 خاکش گل نو بهار عشق است
 از عشق سرشته ایزد پاک
 هر ساله کزین دیار روید
 سبیل بچمن بود بصد ناز
 از فیض هوای آن گلستان
 تا شد چمنش بیدیه محسوس
 تا بستانش که عیش یار است
 گرمی آبجا است پایه ذلل است
 سرما چو در آن مقام آید
 هر دو که از جگر کند گل
 چون موسم بر شگال آید
 جولان سحاب شوخ طنان
 در ویش هوای بسی نفس سوخت
 وز نشء ذکر جهر شد مست
 از خط پاک بلگرام است
 کوثر می و آفتاب بسامی
 آبلش می بی خار عشق است
 از روز ازل خمیر این خاک
 تخم دل ذراغ دار روید
 زنگی بچ کتند انداز
 سر سبز بود نفس چوریکان
 شد پدوه چشم بال طاووس
 چون گرمی عشق ساز کار است
 گوئی که حرارت غریزه است
 غنقای هوا بدام آید
 افسرده شود چون شاخ سبیل
 حنشش بحد کمال آید
 چون خلیل پری بود به پرواز
 تا فرق رقه رقه بر دوخت
 تسبیح هزار دانه در دست
 مروج کالای سخنه انی عبد الرحیم عابد توراتی که

بیشتر در شاه جهان آباد بسری بر و صاحب ذوق و شوق بوده
 کلامش خالی از تراکت نیست از دست

از و ناز و عتاب و عشوه و تا مهر با اینها
 زمین عجز و نیا از و بندگی و جانفشانیها
 بخون دیده عاشق کجا آلوده می سازد
 کف پایانی که از رنگ حنا دارد گریه اش

یک پای استاده در چمن سرو باین آزادی با بنده کیست
 صاحب ذهن سلیم شیخ علی عظیم که خلف ناصر علی
 سهرندی است از طبع موزون به هارت اقسام سخن و مساز
 است و کلامش بیشتر پر از سوز و گداز در عهد سلطنت محمد شاه
 پادشاه بفرمان خاطر زندگانی مینمود و اوسطاً تا ثانی عشر راه در
 بقای پیود این چند بیت از دست

بغارت رفت یا خون گشت یا نحو شاهان
 خدا اندر چه پیش آمد دل دیوانه ما را
 نی و مد جای گپا از سر خاکم پس مرگ
 بسکه در دل هوس ناکشیدین باقی است

از بیابان عدم تا سر بازار وجود تلاش کفنی آمده عریانی چند

چو هم شرح ز نیرنگ خود آرائی دل بر طائوس بود چشم تماشائی دل
 هر که شد محو تو از قسبه ندارد خبیدی
 چون گهرشش جهت افتاد جبین سائی دل
 برون از شهر وحشت گوشه ویرانه دارم
 چو مرگان در سواد چشم آهونان دارم
 مقنن خوانین سخن ای بجای هند و رخان عاقل
 شده جهان آبادی که عند لیب طبع رسایش در گلستان سخن نخدمت
 خوش نوائی است و فکر فصاحت پیریش در شهرستان این فن
 مشغول نظم آرائی سالها به غازه رفاقت نواب نظام الملک آصف
 جاه چهره حال را آرایش بخشید و بعد احوالی او بهره مستجمعت کامرانی
 گردید و آخر عهد عالمگیری که نواب بصوبداری بجای پورنمور بود عاقل
 هم در کاب سعادت بود و بیشتر بجلیس مشاعره حاضر میشد و در سال
 اول جلوس محمد فرخ سیر که نواب بصوبداری اورنگ آباد عزامتیار
 یافت از شاه جهان آباد متوجه اورنگ آباد گشت عاقل نیز که بر اوقات
 بست و بدار و نگی نواب که بدار اختلاف شده جهان آباد جمع میشد
 تمت از غزوه رخصت ساخت آنجا رسیده بعد چندی در سنه ۱۲۰۰
 اوسطامه ثانی خوش بساط هستی پیچید از کلام اوست

چراغ خانه آینه روشن شد ز خاک تر
 تو هم ای بنجب بر کیار آتش زن بسا ما نها
 دران گلشن که رنگ جلوه ریزد خوشترام من
 زمین در خوشیستن چون ریشته درود سر موزون با
 بیچکس یارب اسیر جذب الفتن مباد
 مرغ دست آموز در پرواز هم از او غیبت

کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود که آب جدول شمشیر در روانی بود
 پیش آینه بی غبار شمشیرش نفس شماری عاشق چه زندگانی بود

فیض آب دیده توان یافت در آب وضو

کاشکی ز ابد بجای ریش ترکان ترکند

جلس بزم نکتہ دانی آقا محمد عاشق صفهائی که

متصف باوصاف حمیده و متخلص باخلاق پسندیده بود اشعار

آبرایش بفضاحت و مسازت و کلام لطافت انضمامش بکلم

سوز و گداز صاحب فقر و فنا بوده و مقیم بساط انزوا و اوسطات ثنائی

عشریدار جاه و دانی شتافت این چند بیت از کلام درواطمه بوست

گوش صیاد ستم پیشه بیگانه مسا آشنائیت بفریاد غریبانه ما

به غلط دوست و ادم سر زلف پازور با که نیاز موده بودم دل بقران خورا

همه در هر کس روح همچون منی را بار نیست
 جز در میخانه کاجا که بچکسب شیار نیست
 امید نگاهی که بسویم نه فکندی یک عمر را بر سر کوی تو نگه داشت
 تحمل چون توان کردن که بروی تا شامی
 در گلزار بر بندند گلچین در چین باشد
 دروا که دل بیده ناز از نفس افتاد وقتیکه که مرا چشم لغز پارس افتاد
 که هوای باغ دارد گندوی شوق نعل نظری بجانب گل نظری بر راه دارد
 فرصتی کو که گتم فکر پرستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل
 کی دل از مهر تو ای عهد شکن بردارم
 که دل از مهر تو برداشت که من بردارم
 از مروت دور نبود گر خباکم بگذری
 روز گاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو
 خوشتم که ذوق شکارم ز رفت از دل تو که چند بار مرا بستی و رها کردی

رباعی

گردون که گهی شاد و گند که غمناک از محنت و رنج مانمی دارد پاک
 بس گل که بویم بهاران در باغ از خاک برآورد و فروریخت نجاک
 سوزی در دل ز دل فروزی دارم رنجی رنجی که طرفه سوزی دارم

مردم گویند کس بروز تو مباد می پندارند بی تو روزی دارم
 میرفت بدست تیغ آن عهد شکن
 رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن
 گفت این زحمت که میکشد گفت تو گفت این منت که میکشد گفتم من
 ای ساتی گل چهره زیبای همه ^{اول} وی سرو موی قامت رعنا می همه
 پر کن قدحی که زود خواهی بدین خالی بکنار این چمن جای همه
 عارف روز سخن ایادی عارف الدین خان
 عاجز اورنگ آبادی که صلش از بلخ است پیش در زمان عالم
 گیر پادشاه وارد همت گشته بوساطت نواب نونجنگ و الد ماجد
 آصف جاه بوصول منصب شالی ^{است} از پیشگاه پادشاهی مفتخر
 گردید و پیوسته با نواب مدوح بخوبی میگذاشتند عارف الدین
 خان در همت تولد و نشو و نما یافت در مبادی حال به پیشه نوکر
 بسر میر و آخر دست با من رفاقت سید شکر خان زد و بذریع
 او منصب و جاگیر و خطاب خانی از سرکار آصف جاهی حاصل شد
 و بعد فوت سید موصوف بجاگیری قلیل قانع گشته گزران می
 کرد تا آنکه در سنه ۱۱۷۸ هجری بمسجد و ماته و الف مرضی معصب بوی
 رفت و در آن زندگانی دست شست بمیرزا معز الدین اصفهانی که با وی

مربوط بود گفت فرستاد که بعد وفات من بفکر تاریخ باید پرداخت
 میرزا از راه ظرافت با او گفت اگر چنین است خود که مورخ خوب
 اند چرا فکر تاریخ کرده عازم سفر آخرت نمیشوند گویند که بجز
 اصفای این سخن متبسم شده عدو نام خود با تخلص که عارف الدین
 خان عاجز باشد جمع نمود یک عدد از آن سال زیاده برآمد با خود
 گفت چه خوش باشد اگر اجل یک سال مهلت دهد از آنجا که سالی
 از ایام موعود باقی بوز کرم الهی شفا یافته در سنه ۱۱۷۸ شمان و سبعین
 و مائذ و الف و قات یافت و آن تاریخ برابر شد این چند بیت
 از دست.

سوخت یاد آن لب میگون دل بیتیاب را
 گشت آخر آتش یاقوت این بیساب را
 برق حسنت افکند در دل شرار آئینه را
 سایه حال تو سازد داغ وار آئینه را
 شور صور صبح محشر میرسد عاجز بگوش
 بناب میگون یار از قلق همیشه مرا
 ز کس نرسد ز بنیال نگاه کبیت استاده سره منتظر گد راه کبینه
 ز به خشک نتوان یافت فیض عرفان کبینه

کجا کار شراب از نشسته تریاک میآید
 هم بزم خوشش کلامی سید محمد عارف بلگرامی
 که از اولاد حضرت سید مخدوم محمد رکن الدین است قدس سره و
 شریفش در سنه ۱۱۲۲^{هـ} و عشرين و مائة و الف قدم پایزه هستی
 نهاده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل کتب درسی فارسی پرداخته
 به تماشای بهارستان سخن در افتاد و در اول با دابندی مضامین
 تازه نهاده و در سنه ۱۱۸۷^{هـ} سبع و ثمانین و مائة و الف مرحله پیمای سفر آخرت
 گشت از افکار اوست

مشو برای کبابی با تشی محتاج
 و اغیم از ان قوم که مرغ دل مارا
 چه سود گر بلبش سوده ام لب خود را
 دلش بزخم و گر شاید آرزو مند هست
 چو سنگ از جگر خویشتن شراب طلب
 هر گوشه بام تو پریدن نگذارند
 که العطش بکسیدن نمیشود آخر
 که بسلم بپسیدن نمی شود آخر

رباعی

ای دل کردی چه کار یاد تو بخیر
 در حسرت دیدار کسی خاک شدی
 رفتی بتلاشش یار یاد تو بخیر
 ای بسس اترقار یاد تو بخیر
 نکته سنج بند فطرت میر غیب الولی عزالت کخلف
 سید سعد الله سلونی سورتی است صاحب طبع موزون و

جای کمالات و فنون یوده و در موسیقی هم مهارت کما فی غیبی بیکتای
 محض بود و بخوشی آهنگی هوش از دلها می ربود و در مصوری نقش
 بالادستی بر جریده مانی و بهتر از می بست کتب درسی پیش والد
 ماجد خود گذراند و در معقولات هم استعداد بالیسته بهر سایه
 از وطن مالوف سر می بسیاحت دار الخلافت شاه جهان آباد کشید
 و سالی چند در آنجا بسر برد و با سراج الدین علیخان آرزو هم صحبتی
 داشت و از آنجا بنگار شتافت آخر بیدر آباد بر نمود و بقریه
 که امیر الممالک بن نواب آصف جاه در مد معاش او مقرر ساخته
 اوقات بسر میکرد و مرد خوش خلق و پسندیده اطوار بود و در
 تسبیح و تمانین و ماته و الف نخلو تکره عدم عزت نمود از کلام اوست

ز فیض خاکساری ندهب نقش قدم دارم
 بفرقم هم که باز و جاویم در چشم پایش را
 شدم بر چند خاک راه میرنجد نگار از من
 نشیند به دل او هر قدر خیزد غبار از من

مستزاد

پیمانه بوسه لبان تو رسد ای عشوه پناه
 هم نیجه بهله تا میان تو رسد دستم کوتاه

نسیازه کشم من و کمان بیدوشتم از رشک خم

من سوزم و قلیان به بان تورد اللہ اللہ

شیرازه صحیفه نیک نهادی میر قاسم خان اکبر آبادی

که عاشق تخلص میکنند نسبش بخندوم اعظم که از مشایخ پیر شایخ ماوراءالنهر

است منتی می شود پرورش خواجہ عبید اللہ خان در زمان محمد

شاه پادشاه دیوان صوبه مالوه بود بعد عزل و امن دولت نواب

آصف جاه گرفت و با اعتبار بسری برو بعد وفاتش میر قاسم

خان نیز نخل مکرمت آصف جاهی در آمد و چندی بمیر سامانی سرکار

مغز بود و پس از طاعت نواب بانظام الدوله ناصی جنگ شهید بعزت

میکند ایند پسترد در عهد نواب امیر الممالک از اورنگ آباد

بشاه جهان آباد شتافت و هماغه نازنگ توطن ریخت و او خرامات

ثانی عشر در گذشت از دست

پیش من چون نماند میرم از درد خار

شیش چون خالی شود بر می شود بیازام

ناظم باخبرت شیخ فقیه الدین عزت که از شرفای

پر کنه ایتمی من متعلقات دار الحکومت لکنئو است مرد باوقار و

پسندیده کردار بود و بر جاده قناعت قیام داشت او خرامات ثانی

عشر و ارغوانی را گذاشت این چند بیت از دست
 نکتت روضه رضوان و پیام تو یکی هست
 دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکی است
 ناز رفتار تو نزدیک مگر ساز و رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی است
 بنشین کز سرما شور قیامت برخاست
 فتنه برپاشدن مشرق قیام تو یکی هست
 روز نوروز شود چون تو بر آئی بر بام مطلع صبح بهار لب بام تو یکی هست
 هر که احوال مرلوید گرفتار تو شد سینه چاک من و حلقه دام تو یکی هست
 کی ز دست تو برود جان سلامت عزت
 دست بردن بسرتیغ و سلام تو یکی است
 بسندیده ادانی واقاصی نورالدین محمد خان شتخلص
 بعاصی که از طازین سرکار والا جایی بود بوزونی طبع مضامین
 رنگین می بست و تلاشش نیکو داشت او آخر ماه ثانی عشر در گذشت
 این دو بیت از کلامش بی نظیر آمد
 تابی خانه نشست من توست دور پایانه بدست من و توست
 جلوه توست در آئینه دل مشکین دل که شکست من و توست
 مرد با تمکین میرزا زین الدین که عشق شتخلص میکند

صلتش از جام است در عمر بخت سالگی واردمت گشته از
 خدمت شاه محمد پناه قابل تربیت یافت و سر بایر قدیمیت
 فراسم آورد صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده بود و طریق
 نظم لطافت می پیمود اوایل ماه ^{۱۳۰۰} ثالث عشر یا بدامن عدم کشید
 این بیت از دوست

دی میگذشتت یار و رقیب از عقب رسید
 گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
 هفت خوش فکری آحق بیگ ندی که
 برادر کهتر مؤلف تذکره آشکده است مرد عشق پیشه بود
 و بسخن طرازی خوش اندیش کلامش درو آگین و اشعارش
 رنگین اوایل ماه ^{۱۳۰۰} ثالث عشر قبای هستی را چاک زد از کلام عاشقانه
 دوست

نشد گر کارگر زخم تو ای بیه او گر مارا
 مخور غم میکشد خود حسرت زخم دیگر مارا
 شاد سازید پس از مرگ دل زار را بر سر تربتم آرید دل آزار مرا
 بسیت ام که در آنجا غم تو جانگذاشت
 غم زمانه چو جانی ندید پا نگذاشت

گل نشکفته بود از شاخساری کز زمین رفتم
 نرفت هست از چمن مرغی باین دست کز زمین رفتم
 نقاده دودمان مرتضوی مولوی سید محمد عبدودود
 تقوی متخلص بعباش که اصلش از بلده کره من مصافحات صوبه آله
 آباد است یکی از اجداد انجادش بتقریب تقریباً گریه بطریق تمنا در
 ضلع بردوان که از توابع بنگال است وارد گشته بهانجارت اقامت
 انداخت و بتعلیم احکام دینیه میپرداخت الغرض اسلافش صاحب
 فضل و کمال شده آمده اند و در فاندان عالی شان ایشان تا حال
 سر رشته درس و تدریس جاری است چنانچه والد ماجد معزی
 الیه عبده تدریس در رسه عالییه دار الحکومت کلکتہ داشت
 و اکثری از ذات بابر کاتش فیضها بر داشتند بالجمله مولوی
 مدوح در رسه کلکتہ بخدمت مولوی امین اللہ مدرس تحصیل
 کمالات کوشید و در علوم عقلیه و نقلیه استعداد شایسته بهم رسانید
 و از آنجا در زمان قاضی القضااتی مولوی محمد قاسم مرحوم از وطن
 مالوف فایز مدراس گشته بعد چندی بوساطت مرحوم
 باقنای ضلع کتور امور گردید و پس از آن بحسن لیاقت بعضی
 وایر و سایر ترحمتا علی مقرر شده و چند سال بهانجا بقرط بلند

نای گذر ایند پسر بمقتضای کمالات ذاتی و صفاتی قامت شریفش
 بخلعت عهده بزرگ افتای صدر آرایش یافت والی لومنا بذا
 بخدمت موصوف اشتغال دار و ذات والا صفاتش بکلیه فضل و
 کمال آراسته است و بزبور اوصاف حمیده و روش بسیند
 پیر است بشیم خلق عیبش دماغ تویش و بیگانه معطر و بچمن
 کردار و لطف گفتارش عالی مستخر هر چند شاعری دون مرتبه
 فضل و کمال اوست فاما گاه گاهی که بنا بر ضیافت طبع بفکر سخن
 میگراید بیستی چند از ویوانش درین صفحہ اختیار افتاد
 آتش انتظار سوخت مرا چه بلانی است آشنائی ها
 چون رسانم فساء خود را که ندارم بتو رسائی ها
 تا نگردم اسیر غم عاشق میگردد ز آشنائی ها
 کلبه قفل مطلب با بود شیرین زبان گشتن
 که بلبل میشود اهل چین از خوش صغیر بها
 ازین چین پاک دارم بر چین وقت کهن سالی
 بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیر بها
 ز کینه جوئی دشمن نمی توان رستن کجا است جایکه باشم ز آسمان تنها
 از ساس مصحف رویش گنه نوشته اند

دست از جان شسته در عشقت وضو داریم
 غفلت نداده ام ز آنکه ز مردم زلفتش بد دعوی ما شاهد ما چهره زرو است
 مکنده صب این دل نادان کار با سخت جا بل افتاد است
 دردلم تسید غم چه می شمیری روز و شب صد بهار می گذرد
 چون سینه من کلبه انگر شده از عشق
 هر فزده آهیم چه شرار است بر بیند
 عاشق شده مجروح ز سر پنجه خوبان این شیر و لانا چه شکار است بر بیند
 سخن را آب و تاب از عشق و بسوزی چنان دارم
 بگوش هر که می افتد کم از گوهر نسیب اند
 بهر بر پاسافتن روز قیامت بر سرم
 آفتاب روی یار و قامت چالاک بس
 داغ دل از سینه صد چاک عاشق خوش بر بیند
 رخت دیوار بهر دیدن گلزار بس
 سینه صد چاک و گل داعی بدل داریم ما
 گیرش می کنیم از رخت دیوار خویش
 شمشیر آه من سر خصم کند جدا آن بر دو انیم که بدست من است
 در نسب مسم غلام شاه مردان علی کی بدون دهرم کند از طلق مردانگی

نوکل حدیقه از عبتی مسکات عظمت سرتندی
 که بطبع موزون با ناز نینان سخن آشتانی داشت و بفکر رنگین
 در گلشن نظم با عنادل خوش تماشای هموالی این بیت او بنظر رسید
 گور سوای عشق از طعن عالم غمی دارد
 که عاشق گشتن در سواشدن هم عالمی دارد
 این یک بیت از این درویش معروف به شیخی علی
 درویش طبرانیست در جزیره بمبئی هندوستان اول ماه صفر
 سونجبه قضا و قدر کار خویش کرد
 از پیش بیشتر دل ماریش ریش کرد
 (پیش زهر لبت که اگر بشاخ گاو میش
 یالند از پستالش خون جاری می شود)
 حرف الغیبین به آشتای بحر ذوق و وجه خواصی
 از ابالی یزد که فکر و تمیقش خواص دریای سخن بود و به نیروی ذهن
 رسالای آبدار مضامین به دست می نمود و در زمان شاه طهماسب مغربی
 بخوبی زندگانی می ساخت و در ^{۱۰۰۰} طاعت عاشق بسفر آخرت پرداخت
 این گوهر کیتا از صدف طبع است
 گرد هر دم ز سر کوی تو ام آشتی
 عاشقی با کتم آسنا که فلک رشک بود

صاحب طبع عالی مولانا غزالی که صلش از مشهور
 متفکران است در اوایل حال از ولایت سری بدکن کشید فاما
 در آنجا نقش مرادش کرسی نشین نگشت علی قلی خان زمان که
 از اکابر اکبری بود و حکومت جوپور امپراتور داشت چند راس
 اسب و هزار روپیه بنا بر زاد و راجه فرستاد و این قطره گشت
 ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان بیچون آی
 چونکه بی قدر گشته آنجا سر خود گیر و زود بیرون آی
 سر غزالی که غین است کنایه به هزار روپیه نموده با بخل
 مولانا غزالی از آنجا بر آمده بطل عاطفت خان زمان جا گرفت و بمرعات
 او مخصوص گشته اشعار حصیه بر رقم در آورد از آن جمله نظم
 نقش بدیع است که هزار بیت دارد بر هریتی از آن یک اشرفی
 صلح حاصل ساخت مولانا جامع کمالات و فنون است و کلامش
 فصاحت مشحون صیاد فکر بلندش بشکار غزالان مضامین بر
 خسته در تکاپو و تقاضای طلب از حین در بازار سخن جواهر زواهر
 معانی را سرگرم جستجویش از آنکه خان زمان بسبب انحراف
 از جاده اطاعت شاهی بقتل رسید تقبیل عتبه فلک
 رتبه اکبری پرداخته بمرام خسروی متاع کامرانی اندوخت و

بخطاب ملک الشعراء چهره اعتبار افروخت و در گجرات ^{۹۰۰}
 شان و تسبیحات از دامن هستی ربانی یافت از خیالات بر جسته است

چه میسوزی بدخ دوری خود ناتوانی را
 که چون فانوس مشت استخوانی در بدن دلدرد

رباعی

در کعب اگر دل سوی غیر است ترا طاعت بفرسوق و کعبه پیر است ترا
 در دل بحق است و ساکن میگردی می نوش که عاقبت بخیر است ترا
 صاحب کلام شسته و صاف خوابه غیبات زریاف

که کمالش از یزد است و قستی زربفت مشهوری ساخته بود که در
 بعضی اشعارش صورت خرس ظاهر میشد آنرا بنظر شاه عباس
 ماضی گذاریند ابو فراس نامی از حاضرین مجلس فقط بتوصیف خرس
 لب گشاده خوابه بدیده بعضی رسایند

خوابه در خرس میشی می بیند بر کسی نقش خویش می بیند
 گویند که قبای زربفت برای پادشاه طیار ساخت و در آن
 نقش این رباعی طبع زاد خود پرداخت

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا خواهیم ز بقا بقدم عمر تو قبا
 این تحفه بنزد چون توبی عیبی نیست خواهیم که پوشی ز گرم عیب مرا

شاه فرمود که بچشم پویشم آخر کار اوسط ماته حاوی عشر در
گذشت این دو بیت ازوست .

بر دلم سبزه خط تو گران میاید
این بهاری است کزان بوی خزان میاید

آتشم گریبان شعله زنده باکی نیست هر چه در دل بود آخر بزبان می آید
پیرایه نیکو معنای مولانا غزالی بهرانی که بطبع
چالاک نمرغزار سخن میرسد و غزالان بلند تراشی را بدام فکر میکشید
ذهن تیز دارد و کلام درو انگیز این بیت عاشقانه از و بنظر در آمد .

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت
میکشت یکی را و نظر برد گری داشت

رنگ بخشش گلشن و پذیرای ملاحظه طایر غنشی

کشیری که گل وجودش بعد بهم رسانی رنگ و بوی رشد و تمیز در
بهارستان درس قلم سخن فانی کشیری در آمد و در مدت قلیل بطبع

سلیم حین حین استعدادش با همه سپاسد و دامن دامن گلپهای

دیاقت با سینه فرا جنگ گردانید و در مراتب نظم بفر رنگین

شانی عظیم پیدا کرد و از معدن طبع مبین جواهر نازک خیالی بکف

آورد کلامش در تمشیل گوی بی نظیر است و اشعار آیدارش

یکسر و لپیرو و با وجود بی برگ و نوالی بیکمال استغنا و جمعیت غلظت
 می گذرایند و تخلص غنی بر تمام نامیش زیبا گردید و در سینه تسبیح و
 سبعین و الف پای این فنا کشید و یوان فصاحت ترجمانش
 در اکناف عالم مست اول است جی چند از ان درین اوراق
 ایراد یافت

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشتم پارا
 کنم زنجیر پای خویشتن و امان صحرا را
 بمنرم می پرستان محتسب خوش عزتی داد
 که چون آید محفل شیشه خالی میکند جا را
 غنی روز سیاه پیر کنعان را تماش کن
 که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را
 چو سیل سر بر آرز چشم جانان گفت که سیر مکیده شوید غبار خاطر
 بر تو اضع های دشمن تکیه کردن ابلهی است
 پای بوس سیل از پا افکند دیوار را
 تا سر کیشانی و دنان نه پیش بیدیم دندان طبع گشت نشد در دهن ما
 سنگین دل است هر که بظاہر ملائیم است
 پنهان درون پند نگر پند داندرا

عشق بر یک فرش نیشاندگداوشاه را

سپل یکسان میکند لپت و بلند راه را

ز نقش پای تو گلها شکفته تالی را نهال ساخته سرو قدت نهالی را

کس وقت نزع بر سرماند یکسی نبود شرمند ام ز عمر که آمد لبس مرا

رفت مانند شیش ساعت عمر من در نفس شمار یهسا

سعی به راحت همسایگان کردن خوش است

بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه لا

گلشن حسن را تماشا کن که در سبزه درخزان اینجا

تا توانی عاشق معشوق بر جای مشو

میکند نور شهید سرگردان گل خورشید را

برنداریم ز اشعار کسی مضمون را طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

آب بود معنی روشن غنی خوب اگر لبه شود گوهر است

تمی کند بین ناتوان نگر آن شوخ

ز بیم آنکه نه گویند ناتوان بین است

گذرد هر قدم خلیفان فریاد که حسن گلرخان پادشاه است

بی ریاضت نشود نشه عرفان حاصل

تا که روشک نگر دید می ناب نیافت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
 چون یک پانخت پای دیگر از رفتار میماند
 تازنگم رشته گوبر شده از اشک این دیده تماشایی بناگوش که دارد
 چون شمع تا مسافر راه عدم شدم هر قطره ز اشک مرا ز ادراه شد
 گوید زبان شیشه نهانی بگوشش جام
 هر کس که سر کشد به جهان سه نگوں شود
 مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر چین افتد
 اگر آن ساعد سپین بدست آستین افتد
 دید چون قد سیان را چشم او صهبای مدبوشی
 بیوی عرش از دوش طایک بر زمین افتد
 بزم در دمندان زار نالیدن هوس دارم
 چونی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
 سبز رنگی بخط سبز مرا کرد اسیر دام به رنگ زمین بود گرفتار شدم
 می شود رشته عمرم کوتاه ! معنی سال گره فهمیدم
 با دامن تر شدم به محشر گفتند در آفتاب بنشین
 ممنون دست کوتاه نوشتم که پیشکس بیرون نگر و سز گریبان آستین
 موگشت سپید و ریخت دندان در صبح شود ستاره پنهان

رباعی

ای چهره فقر زیب پیرایه تو دی شاه و گدا تو انگر از مایه تو
 از نظر منخ سرزد نقش دو کون تا عرف نشد سیاهی ساعی تو
 مشتزه عمر در نکت بیانی محمد اکرم غنیمت پنجابی
 که بطبع نقاد و ادخوش مقال داده و بدین وقاد بنای نازک خیالی
 نهاده کلامش عنوان صحیف فصاحت است و اشعارش بیباچ
 کتاب بلاغت لاسیما مثنوی او نیز نگ عشق که سرتاسر استانی
 است رنگین و یک قلم بیانی است نراکت آگین شهرت
 کام دارد و دیوانی مختصر هم از تالیفات اوست آخر کار او اخرا مات
 مادی عشر نقد میاتش بغنیمت دست اجل در آمد از طبع
 لطیف اوست .

نگردد قطع برگز جاده عشق از دویدنها
 که میبازد خود این راه چون تاک از بریدنها
 بیاورد اغهای که هست دل دارد تماشائی
 بود طهاؤس را سیر چمن برگشته دیدنها
 نظری روی که شد آشنا که میگردد بگرد خویش جوگر حساب دیده ترما
 تورفتی و نمک خوان دیگران شده

کیاب دل شد ازین میزبان نواز یهسا
 از کس خیال من بشده لبریز جلوه اش
 هر جا که سر بسجده نهیم نقشش پای اوست
 یار آمد آن زمان بر سر که در تن جان نماز
 بخت شد بیدار بنگامیکه مار خوب برود

بوسه بی ادبیم آن قدر آورد و بجوم کلب لعل ترا فرصت دشتام نبود
 این چند بیت از مشنوی او ثبت افتاد در حمد گوید.

بنام شاه نازک خیالان عزیز خاطر آشفته حالان
 ز مهرش سینۀ جولانگر برق دل هر ذره در جوش اناالشرق
 جگر سوزی چراغ خاشه او لطیفهاشونخی پروانه او
 بشوقش لغت دل و یوان چشم چراغان دیده شد در خانه چشم
 بیادش شور طبل رنگ بست نکه انبیا بزخم گل شکسته

در مناجات

الهی از غمت خون در جگر کن سرشک آباد چشم آباد تر کن
 دلی چون غنچه الفت خانه ریش برنگ لاله داغ آتش خویش
 دلی پرده همچو گل در خون نشسته دلی چون خاطر طبل شکسته
 دلی پرورد آغوشش محشر قیامت زاوای آه در بر

در خاتم داستان مکتب نشینی شاه

مراد روزی بدل شوق آشنا شد
 کتاب صبر را شیرازه داشت
 با امید تماشای نگار می
 نمودم جانب مکتب گذاری
 بر آه بر در مکتب فروشم
 که من سی پاره دل می فروشم
 بگوش شاید آمد ناله من
 بغل پرورده بخاله من
 مرا از مهربانی باورون خواند
 خرد از همی بیرون در ماند
 ز سر پا کرده رفتم یک قدم پیش
 بلاگردان لطف طالع خویش
 بگفتا پیشتر آپیش رفتم
 تکلف بر طرف از خویش رفتم
 ز دست من بعد اعزاز برداشت
 غلط کردم بچندین ناز برداشت
 بهر اول غبارش را بر افشانند
 پس آنگاه سوره اخلاص بر خوانند
 پسندش کرد و گفتا من خریدار
 بگفتم گر شود طالع مددگار
 بگفتا قیتش گفتم نگاهی
 بگفتا کتک گفتم که گاهی
 بگفتا یافتم زین پیش مخروش
 مباد البشود آخوند فاموش

سیاح مالک خوش کلامی سید غلام مصطفی
 بنگرایی که ذات شریفش بکسوت فقر آراسته بود و ظاهر حالش
 بیاس سپانگری پیداست که بان مشغول بکسب معاش لا بدی
 نمی داشت و نقد عمر عزیز بسیر و سیاحت باخت و در تنگامیک

بسر رشته طاعت نواب مبارز الملک سر بلند خان وارد شاربها
 آباد گشته بخدمت علامه عصر میر عبد الجلیل بگرامی سند مشنوی شریف
 کرد و در ایام که نواب موصوف از پیش گاه پادشاهی بکومت صوبه
 گجرات احمد آباد امتیاز اندوخت سیه مهور رکاب شتافت و چون
 حکومت آنجا از عزل نواب برآمد دلی سنگه مرزبان مارو آفرغولین
 یافت و فیما بین برآمد و نواب خاصیت صورت لبست در سولو
 احمد آباد جنگی شدید روداد سیدیم در آن محرم ۱۲۴۳ شت و اربعین
 و ماتة و الف برتبه شهادت فایز گشت در انشاط از ی لیاقت
 کافی و بظلم پرداز میسارت وافی داشت و از اقسام نظم دیوانی
 در رباعیات دارد این چند رباعی از آن است۔

جز دوست هر آنچه هست اندیشنا چون شعله آتش است در میشنا
 با جام شراب سخن اقرب زده ایم یعنی هم اوست در گور میشنا
 همان حال رجال را بیازی مطلب ^{وله} ناساخته کار سازی مطلب
 از آتش عشق تاز سوزی یک سر تو حید حق از سخن طرازی مطلب
 هر کس در خود بهار و یاغی دارد ^{وله} در کلبه تار یک چراغی وارد
 تو غره مشوک ماهی دریائی ^{وله} غوک لب جوی هم دماغی دارد
 هر کس خطاش آفتابش باشد

کی نحو جمال بی نقابش باشد

زاهد طلب مقام تشذیه کند غافل که همان عین حجابش باشد
نقش نگین خوش کلامی میر غلام نبی بگرامی که

همشیره زاده علامه عصر میر عبد الجلیل است در سنه ۱۱۱۱ هجری مشهور مات و

الف جلوه پیرای عرصه هستی گشته بعد از سرای شعور بدین و دکاء و

طبع رسا کتب درسی عربی و فارسی با استعداد و تکلم بخدمت میر

طفیل محمد تحصیل نمود و در نظم پروازی سلیقه درست بهم رسانید سیما

در شعر بیندی ممتاز عصر بوده و در فن موسیقی ساز و برگ مهارت

شایسته فراچنگ داشت و باین همه کمالات در مسیبه ان شجاعت

قدم دلیرانه میافشید و او را آخر عمر در زمره رفقای نواب صفدر جنگ وزیر

در آند و در محاربه که نواب وزیر را با افغانه روداد میر در محاربه مفتود

گشت که اصل آن غش پیدا نگردید و این واقعه در سنه ۱۱۶۳ هجری شمس و ستین

و مات و الف بطور رسیده این دو بیت از افکار اوست

آخر از تیرگی بنجت نگین کام گزشت که ز لعل لب او بوسه پی پیام گرفت

خط زلف تو رخ بزور گرفت جای ما را این هجوم مور گرفت

صاحب کلام دلفریب سید کریم الله متخلص بخریب

که مجلس از خط بگرام است در سنه ۱۱۳۵ هجری شمس و شمس و مات و الف قدم